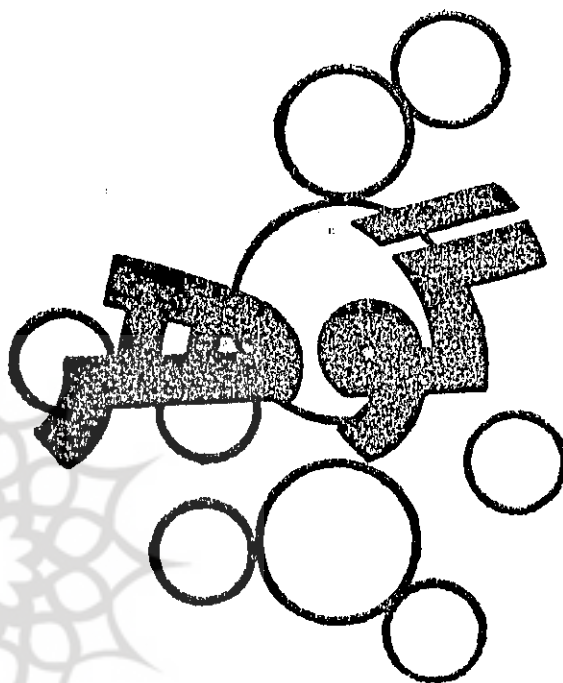


سال چهارم - شماره ۱۱ و ۱۲ بهمن و اسفند ماه ۲۰۳۰

(شماره مسلسل ۴۸-۴۷)



مدیرمسئول: مرتضی کامران

اعلام خطر به وزارت آموزش و پرورش

تدریس زبان پارسی در دبستانها

و دبیرستانها

(۹)

در این هفته ، دوست شیرین قلم و همکار نیکوشیم ما ، آقای نصره الله فتحی ایده الله تعالی ، طبق معمول ، از قریحه سرشار خاطرات و دفتر گرانبار یادداشت های خود ، قطعه ای فرستاده و نوشته اند : «در این موقع که ماهنامه تحقیقی گوهر مبارزه شدیدی را درباره حفظ اصالت و ارزش زبان پارسی شروع کرده حیف است این مطلب چاپ نشود» و برآستی اشاره

وتذکاری بسیار بجا و بسزاداده‌اند. این قطعه شرحی است که مورخ و محقق نامدار فقید، استاد عباس اقبال آشتیانی، رحمه الله علیه، بسال ۱۳۲۷ شمسی، در مقدمه دیوان شاعر منلق، مرحوم ادیب بیضالی نوشته است و معلوم میشود مرحوم مشارالیه، در بیست و هفت سال پیش، از وضعی نابهنجار که در شعر و ادب پارسی وجود داشت سخت آزرده دل و ملول خاطر است. اینک عین نوشته استاد اقبال فرستاده آقای فتحی را در اینجا می‌آوریم:

«در این ایام هرج و مرج و هنگامه بی‌ادبی که از چند سال قبل در عالم ادبیات ما پیداشده و هر ابجدخوان متفنی، گستاخانه قواعد مسلم و متبع شعر و ادب را زیر پای بی‌سوادی و هوسرانی خود می‌گذارد و با ساختن و پرداختن سخنانی که نه متضمن مبنای جدید است و نه بقید فصاحت و بلاغت مقید، من هر وقت کلامی را می‌بینم که در قالب صحیح گفته‌های فصحای زبان ریخته شده و با سلوب و سبک جاویدان شهسواران میدان براعت و بلاغت بمعرض مطالعه و استفاده عموم گذاشته آمده است، بی‌اختیار محظوظ میشوم و بخود امیدواری میدهم و خدا را شکر می‌گویم که سلسله گسیخته نشده است و با وجود کمال جهدی که از جانب جمعی بی‌سواد یا مغرض در خراب کردن بنیان استوار زبان فارسی بکار برده میشود باز بگفته آن شاعر بزرگوار:

هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوه ناطقه مدد از ایشان برد.»

نمیدانم، وای کاهش میدانستم، اگر استاد اقبال، که اکنون چهره در نقاب خاک دارد، سرازگور بدر می‌آورد و وضع آشفته و درهم ریخته فعلی شعر و ادب پارسی و ترکتازی و شلنگ‌اندازی و خیمه شب‌بازی گروهی بی‌سواد و هوسران (بقول آن مرحوم) را، در عرصه پهنای زبان شیوای دری، می‌دید و بویژه در می‌یافت که چندتن از افراد سرشناس دانشکده ادبیات دانشگاه نیز، بنام استاد زبان پارسی و بدست‌آویز خنده‌آور پیوند دادن نسل قدیم و جدید، این آتش سوزنده و خاکستر کننده و برباد دهنده خرمن گران و سرمایه غنی ملی را، در کوره، دم میدهند و تیزتر و شعله‌ورتر میکنند، چه شوری در دل و چه سوزی بر

زبان میداشت و در آن وضع و حال پریشان و نابسامان چه میگفت و چه می‌نوشت؟؟

بطور قطع و یقین، در آن زمان که مرحوم اقبال این مقدمه را می‌نوشت و از گستاخی چندتن «متفنن ابجدخوان» شکایت داشت، تعداد نوسرایان و شمار بهم‌بافته‌های شعر نو، بعد از انگشتان دودست نمی‌رسید و نوع شعر نو نیز، در همان سیاق چند قطعه بهم‌بافته «نیما»، خلاصه میشد که آن‌هم، تنها، در میان معدودی از افراد افراطی و عاصی که در تمام شئون زندگی، از هر گونه تعلق و تقید، تبری می‌جویند و می‌گریزند و «سنت‌شکنی» را چون «بت‌شکنی» برای خویش نوعی فخر و مباهات میدانند، رواج و گردش داشت. آری، در بیست و هفت سال پیش، هنوز از یکسو، جنجال شرم‌آور و هیاهوی رنج‌گستر بدعت

شنیع و فضیح نوسازی و نوپردازی در شعر پارسی ، باین کسوت و هیئت ، یعنی یلهورها از هر گونه قید و شرط و یاقول منطقیون «لابشرط» ، وجود نداشت و از سوئی دیگر ، هنوز گروهی معتبر از ادیبان و شاعران و استادان دلسوز و غیرتمند که وقایه و صیانت و حفظ و حمایت و نگهداری و رعایت اصالت و نجابت و فخامت و فصاحت و بلاغت زبان پارسی را ، چون عقاید دینی و فرائض مذهبی ، بر خویش لازم و واجب می‌شمردند زنده و جنبنده بودند .

اما ، افسوس و هزار افسوس ، که با گردش دوران و گذشت زمان ، وضع وارون و حال دگرگون گشت : میزان سواد ، لااقل در زمینه شعر و ادب پارسی ، از آن حد بالا و والا که داشت ، رفته رفته ، پائین و پائین تر آمد . خریداران سخت گیر و مشتریان مشکل پسند بازار که پرورش یافته و برآمده مکتب قدیم بودند و چون صرافان خبیر و نقادان بصیر ، سره را از ناسره و نابرا از مغشوش و روا را از شهروا و خلاصه درو گوهر را از خر مهره و خزف باز می‌شناختند و جز برای کالاهای اصیل و جمیل و متاعهای فاخر و فخیم ، دل نمی‌باختند و سرمایه از دست نمیدادند ، اندک اندک ، از میان رفتند و یا از دل و دماغ افتادند و حتی ، با کمال افسوس و دریغ ، معدودی قلیل از آنان نیز ، از بیم آنکه «خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو» ، بانوچرخان تازه بدوران رسیده هم آواز شدند!!

حارسان حسود و حامیان غیور حدود و ثغور شعر و ادب کهنسال و پیروان و مقتفیان اسالیب ممتاز و اصیل قدیم ، یکان بیکان ، بر حمت ایزدی پیوستند و قالب تهی ساختند و چهره در نقاب خاک کشیدند و میدان را خالی گذاشتند!

لاجرم ، خیل خامان و کولان و نام جویان و شهرت طلبان تهی مایه و کوچک پایه که در کمین نشسته و بانتظار چنین زمان و میدان بودند ، کم کم ، بخود جرات و جسارت دادند و از گوشه و کنار بدرجستند و پیدا شدند و در این بازار آشفته و تهی از امتعه و اقمشه نفیس و گرانبها و انباشته از خریداران ناشی و نپخته بساط گسترده و بافته‌های حقیر و فقیر خود را عرضه داشتند و به تبلیغ و ترویج پرداختند .

در اینجا باید ، بدون اندک توقف و تسامح ، باین نکته اشاره شود که این پیشرفت و رواج موج نو ، در این مدت از زمان ، بهیچ وجه دلیل بر صحت و قوت آن و راست و درست بودن عقاید و آراء و استدلالات و استنتاجات طرفداران و هواخواهان آن نیست . در چهار سال

انتشار ماهنامه تحقیقی گوهر ، باقتضای مقام و مقال و باذکردلیل و منطق و شاهدومثال ،  
باین نکته اشاره ها شده است و دیگر تکرار ضرورت ندارد . باز مصرأوموكدآ نظر اساسی و  
ایمان واقعی خود را تکرار می کنیم که این رواج و رونق شعر نو، ظاهری و صوری و  
دروغین و ساختگی و نتیجه مسلم سقوط سطح سواد و تشخیص عمومی و مولود قطعی هیاهو و  
غوغای جمعی نامجوی بی هنر و شهرت طلب بی مایه و مانند همه امور بی ریشه و اساس،  
موقت و زودگذر و ناپایدار و باوآور است . جای شك و تردد نیست که از این پدیده تازه،  
درآینده ای نزدیک یادور ، اثری برجای نخواهد ماند که گفته اند و راست گفته اند: **للحق  
دوله وللباطل جوله.**

برای اثبات این مدعا ، باز از روش برابرهم نهادن آثار و سنجش و قیاس آنها  
بایکدیگر استفاده می کنیم و دوائر معاصر را، که یکی ساخته و پرداخته مرحوم حسین پژمان  
بختیاری ، شاعر دقیقه یاب و مضمون پرداز و دیگری بهم بافته یکی از نوپردازان نامدار است، برابر  
هم می نهیم . خوشبختانه امری که سنجش و قیاس ما را بسیار آسان میکند آنست که از قضا،  
این دو تن ، در يك موضوع سخن گفته و «هنرنمایی» و «طبع آزمایی» کرده اند .  
بنابراین میتوان طرز تفکر و تعقل و تخیل و اسلوب شرح و بسط و بیان و از همه مهمتر،  
قدرت افهام و تفهیم آن دوسازنده را دريك موضوع ، بطور روشن و آشکار ، دریافت و به  
این نکته پی برد که از این دو اثر، کدامین باقی و ماندنی و کدامین فانی و از میان  
رفتگی است :

اما موضوع شعر ، داستانی تاریخی است در باب پیام یعقوب لیث صفار به معتمد خلیفه  
عباسی که مورخان کم و کیف آنرا ، با جزئی اختلاف ، روایت کرده اند و ما اینک در اینجا  
می آوریم (۱) :

این تشخیص و قضا بر عهده خوانندگان ماهنامه تحقیقی گوهر نهاده میشود تا،  
بی حب و بغض و از روی کمال عدل و حق و انصاف که از صفات لازم و در بایست حاکم  
عادل و قاضی منصف است، رأی زنند و نظر صائب خود را ابراز دارند. از آنرو ، ما زهر گونه  
اخطار و تذکار و حتی اشاره و کنایه دست میداریم تا این گمان هم نرود که خوانندگان تحت  
تأثیر قرار گرفته اند ! اینک داستان :

راوی گوید هنگامی این نامه خلیفه معتمد بدست یعقوب لیث رسید که یعقوب در

---

۱ - صفحه ۵۹۹ و ۶۰۰ تاریخ نهضت های ملی ایران از حمله تازیان تا ظهور صفاریان تألیف  
عبدالرفیع حقیقت - چاپ اول شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران.

بستر بیماری بسر میبرد. یعقوب پس از آگاه شدن بر مضمون نامه خلیفه فرمان داد تا قدری تره و ماهی و پیاز بر طبق چوبین نهاده پیش آوردند، آنکه بفرمود تارسل خلیفه را در آوردند و بنشانند. پس روی سوی رسول کرد و گفت: برو خلیفه را بگویی که من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر رویگری آموختم، خوراک من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است. این پادشاهی و آلات و گنج و خواسته از سرعیاری و شیر مردی بدست آورده‌ام، نه از پدر امیر دارم و نه از تو یافته‌ام. از پای نشینم تا سرت را به مهدیه (همان شهرری است) فرستم و خاندانت را نابود سازم. یا به آنچه گویم عمل کنم یا به نان جو و ماهی و تره بازگردم. آگاه باش که در خزائن خود را باز کرده و سپاهیان خود را خواسته‌ام و خود در پی این پیام می‌آیم.

این داستان عبرت انگیز ملی را دیگر مورخان این طور نوشته‌اند:

«یعقوب دستور داد تکه نان (خشکنانی) و پیازی در کنار شمشیر او که در برابرش بود نهادند و سپس چنین گفت: من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر رویگری آموختم و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است و این پادشاهی و گنج و خواسته از سرعیاری و شیر مردی بدست آورده‌ام، نه از میراث پدر یافته‌ام و نه از تودارم، من به قوت دولت و زور بازو و کار، خود به این درجه رسانیده‌ام و داعیه چنان دارم که تا خلیفه را مقهور نگردانم از پای نشینم. اگر مردم که خلیفه از آسیب من آسوده شده است و اگر از بستر بیماری برخاستم، حکم میان من و خلیفه این شمشیر است. اگر مطلوب من تیسیر پذیرفت فبها و الا نان کشکین و حرفه رویگری برقرار است... یا آنچه گفتم بجای آورم و یا با سرنان جوین و ماهی و پیاز و تره شوم»

رسول خلیفه پس از شنیدن سخنان دلاورانه و غرور انگیز ملی یعقوب ناامید شد و به بغداد مراجعت نمود و پیغام یعقوب را به نحوی که بیان شده بود به خلیفه رساند. بطوریکه نوشته‌اند بعد از این واقعه تاریخی، بیماری یعقوب لیث روز بروز روبه شدت گذارد و هر چه درمداوایش کوشیدند نتیجه‌ای عاید نگردید و سرانجام، در حالی که یاران با وفایش پروانه وار بر گرد پیکر او گرد آمده بودند، شمع وجودش روبه خاموشی نهاد. روز دوشنبه ده روز مانده از شوال سال ۲۶۵ هجری.

اینک این داستان از بهم بافته شاعر نامدار نوپرداز:

## شمشیر ابر است، شمشیر تندراست

سرود وستایشی برای رویگرزاده عیار یعقوب لیث صفار

نزدیک آنچنانکه بر گهای باکره، خشونت  
سردش را بر میسائیدند

ماه از همیشه بزرگتر بود  
ماه از همیشه سبکتر بود و نزدیکتر

وباغ آنچنان سبک شده بود

که عطر استوائی لادن

روی پرنسیم سنگینی میکرد

گلبرگ آنچنان لطیف و سبک بود کز شقاوت

شب‌نم میلرزید

ریشه ، خلوص خلسه هجرت را

در پیچ و تاب بود ... تا دیار خدا

کانجا ، کویر رابه شفاعت بنشیند

- حالی چنین ، پرنده چه باید میکرد؟

حالی چنین ، پرنده چه باید میخواند؟

پرواز انفجار عفونت بود .

پر ، بندپای پرواز و

خفتار ، آوار

خواندن خیانت بود

باغی چنین چه کم داشت ؟

شاعر؟

- خزان بی گاه !

نقاش؟ نیز ،

آینه‌ای چرکین !

شاعر در این معامله صراف‌ی جاهل

نقاش ، سکه‌ساز جاعل مفلوک

.....

ماه از همیشه سبکتر بود

باغ از همیشه سبک‌بال تر

آنسان که میوه‌هیبت بمب‌رهاش‌دنی

داشت

انسان که ساقه‌زوبین

انسان که برگ‌هیأت پیکان جان

شکار

آنسانک ....

- عیار خسته

باکیسه‌های یاقوت

- سرخ و عمیق و سیال ،

(بعد از هجوم سرب)

چون قطره‌های تازه خون روی بال-

.....

باکیسه‌ها ...

که درازاء تیغه سرد جسارتی از

بازار گردنه ارزان خریده بود -

از انحنای جاده فرود آمد

.....

ماه از فراز باغ تکان خورد

- «از آفتاب بهتری ای...»

خندید

و در کنار سکون مرموز کوشک

لامسه باغ را آشفست

گز بوته‌ای به نجوا

از چارق گسیخته‌اش پرسید

- «امروز چند قافله ؟

- امروز چند صره زر پشتوانه

فولاد ؟

امروز چند سندان

طبل بزرگ یورش فردا را خواهد

نواخت ؟

در گوشه معطر اصطبل ، چند

مادیان

امشب تکاوران عرصه فردا را

میزایند

وچنددیگ روئین

حلوای خوشگوار فتوت خواهد

پخت ؟

و چند دست زمخت پرپینه با

خطوط پریشان

حك می کنند آیت بیعت را ...؟

وچند مرد ...؟

صفار خسته بود

- عیارزنده دل

صفار فکر می کرد

- عیار بی خیال

صفار

سندان دیرسالی بود

کز بسکه کوفته بودنش

مانند آب روشن بود

مانند آینه ...

روشن تر بود و ... آینه بود

عیار

آئینه بزرگی بود

که صدهزار صفار

در آن برای ساختن تیغی

با صدهزار پتك گلاویز

سر ، برده بودند در سر

.....

عیار ... روشن بود

روشن چنان که می شد یکجا

تصویر صدهزاران شمشیر آخته را

در عمق آن به تماشا استاد

- «شمشیر ۱۹»

- عیار نعره زد :

«آری

تتها کجی که راست می گوید ،

اینک !

شمشیر است ؟

هیهای ! قدسیان دروغین !

آن بوته مقدس پژمرده را

تنها

فواره بلند شمشیر

میراب می تواند کرد

.....

شمشیر ابراست

شمشیر باران است

شمشیر تندر است

.....

شمشیر شعر است

شمشیر قرآن است

آن بوته راکه از وطنش

- این باغ برده اند و در صحاری

غربت نشانده اند

آن بوته مال این جاست

آن بوته بزرگ مقدس

- با برگهای شعله

آن بوته اهل این باغ است

آن بوته بیرق ماست»

- «آرام»

- نیلوفر بزرگ نفس زد:

«سلام!»

نیلوفر بزرگ که آرام تکیه داده و پیچیده

بود



بر کبده تناور نخلی بلند ،

خندید :

«شمشیر ها برای درخشیدنند

وقتی غلافهای مطلا دارند

وبوته ها برای شکفتن

باغ از شکوفه های شکوفا پر است

- آن بوته ، خرد و خسته

- آن بوته پیروبی رمق شده بود»

- «خامش!»

عیار نعره زد:

«نیلوفر بزرگ فسونگر ، خامش باش !

من از نگاه سردتو بیزارم

وقتی فراخنای ترا

باچشم های خسته میکاوم

دستم خمار میشود

وچشم های وحشیم

کم کم برهم میآید

وگونه هایم از تب مرموزی میسوزد

در دیدگانم دنیا میلرزد

- دنیا،

گوئی

تصویر باغی درآبی موج است

کز دیدنش

بهتی عظیم مرا فرامیگیرد  
ودر نهادم آن یقین قدیمی با تردید  
گلاویز میشود...»

...

عیار

اعماق باغ را که چنان پرزاغ

خشك و لطیف بود نگر است:

«دنیا - پندارم - کوچک بود

- مثل من

ومن بزرگ بودم

درچشم بهت زده ی دیگری که صیقل میخورد

...

امروز من بزرگم اما

امروز من بزرگم و پهناور

آنسان که می توانم

روی تمام دریاها و خشکی های دنیا

به اهتزاز درآیم

...

امروز من بزرگم و دنیا نیز

تادرنگاه من بنشیند

- تادر نگاه خیس فضائی من بنشیند .

«بزرگ خواهد شد ...»

همان داستان از زبان پژمان بختیاری:

## پاسخ یعقوب بخلیفه

دیدم بچشم خسته ، که یعقوب پهلوان ،

در بستر اوفتاده، به آئین خسروان ،

روحش ، بسان کوه ، توانا و تن نوان ،



و اینک ، پیام وعد و وعیدی ، برون زحد ،  
برحضرتش ، زمعتمد آورد ، معتمد :

بدرود از خلیفهٔ اسلامیان پناه ،  
برمیر سیستان ، شه فرخنده دستگاه ،  
زیبنده نگین و قروزنده کلاه ،

کز راه صلح و رسم صفا در گذشته است ،  
طومار دوستی ، بخطا ، در نوشته است .

ایدون ، شنیده‌ام که سرکینه گسترش ،  
پربادگشته ، از دم بیمایه لشکرش ،  
گوئی بجسم خسته ، گرانی کند سرش ،

خواهد بگرزکین ، سرومغفر بکوبمش .  
چون مشت خاکی ، ازدرهستی بسرومش .

ای بینوا ! امیرهمه مومنین ، منم .  
دارای شرع و حافظ ارکان دین ، منم .  
بگشای ، اگر دو چشم تو بیناست ، کاین منم .

روصلح کن ، که جنگ تو بامن صلاح نیست .  
بازوی خویش رنجه مکن ، دست من قویست .

گرسرنهی ، بعجز تو برخاک پای ما ،  
ساید سرت بچرخ ، زعهد و لوای ما ،  
تابرخوری ز چشمهٔ عدل و عطای ما ،

پوزش طلب ، که دل بتو بخشایش آورد .  
تسلیم شو ، که مهرمن آسایش آورد .

بازآی ، تابروز تو ، نوربهی دهم ،  
پروانهٔ امارت و فرشهی دهم ،  
فرمان پذیر ، تابتو فرماندهی دهم ،

لشکر مکش ، که درپی مانیز لشکریست .  
بس کن زسروری ، که مراهم بر آن سریست .

درخنده شد سپهبد ، از این حيله پروری ،  
گفتش بطعنه ، بس کن ازین یاوه گستری ،  
زین لشکری بگوی ، بدان شوخ منبری ،

کای خصم دین حق ! سخن آخر ، ز دین مگوی .  
بر گوی ، از آنچه خواهی ، اما ، ازین مگوی .

اسلام تست حيله و ایمان تو ریا !  
مردود کائناتی و مطرود ماسوی !  
نهمخبر از رسولی و نه آگه از خدا !

ایدیو خو ! حدیث سلیمان بمن مگوی !  
ز افعال ایزد ، ای پسر اهرمن مگوی !

این جاه شهریاری و گاه پیمبری ،  
این فرورسربلندی و شاهی و برتری ،  
دانی ز کیست ؟ ای شده ز انصاف و حق بری !

این تاج خسروی بتو ، ز ایرانیان رسید .  
ز ایرانیان ، بکشور ایران ، زیان رسید !

بومسلم ، این بلند بنا را فکند پی ،  
عباسیان ، ز پرتو تدبیر و تیغ وی ،  
جستند جا ، بمسند شاپور و گاه کی ،

هارون بدسرشت ، زیحیای برمکی ،  
برمتکای دولت و دین گشت متکی ،

ایرانیان ، اگر چه صبورند و بردبار ،  
شوخند و شاعرند و ظریفند و میگسار ،  
اما بروزگار ، چو کوهند استوار ،

گرتوسن از تحمل ایرانیان شوی  
ناگه اسیر چنگل شیر ژیان شوی

اکنون میان ما و تو ، جز تیغ تیز نیست ،  
کاری بغیر جنگ و رمی جزم تیز نیست ،  
حیلت مجو ، که حيله درین رسته خیز نیست ،

با مرد رویگر ، سیاست سخن مگوی .  
زان عهد استوار ، حکایت بمن مگوی .

ایرانسپه ، سرشته ز عزم و دلاور است ،  
آرام ما ، بسایه شمشیر جوهریست ،  
نیرنگ و جور و کینه ، نه آئین لشکر است ،

عدل ، آیتی زرایت گردون گرای ماست .  
صلح جهان ، زطبع نبرد آزمای ماست .

ای مهتر زمانه ، تو مارا مهی مده ،  
منشور سرفرازی و فرشهی مده ،  
فرمان مران و شوکت فرماندهی مده ،

محکوم امرتست ، اگر پادشائیم ،  
ای خاک بر سر من و فرمانروائیم !

تیغ منست حامل عهد و لوای من ،  
مشکل گشای من ، دل جنگ آشنای من ،  
من پاسدار شاهی و شاهی سزای من ،

دولت ، عنان بمردم شمشیر زن دهد .  
مشت مطبر ، پاسخ دندان شکن دهد .

من پاری نژادم و فرزند اخترم ،  
گردی ستوده پرور و مردی دلاورم ،  
زی خسروان گراید ، پاکیزه گوهرم ،

تا آشنا بقبضه تیغست ، دست من .  
چشم فلک ، بخواب نبیند شکست من .

گیرم که من شکسته شوم ، سیستان بجاست ،  
در سیستان ، تهمتن کشورستان بجاست ،  
ایران بجاست ، تا که بلند آسمان بجاست ،

یعقوب اگر نماند ، نمویم بماتمش .  
باینده باد زایت ایران و پرچمش .

بی دین ، بنام دین بجهان پیشوا شدن ،  
باحتیله ، جانشین رسول خدا شدن ،  
نابرده رنج ، خسرو فرمانروا شدن ،

عیشی خوشست و بی سخن جنگ خوشترست .  
باجام باده ، گر نبود سنگ ، خوشتر است .

لکن ، مرا که خانه بچنگال دشمن است ،  
پامال جور بی وطنان ، ملک و میهن است ،  
آزاد نام دارم و بندم بگردن است ،

با خصم خود نشینم و آسوده می‌زنم ،  
من مرد عزم و غیرتم ، اینکار کی کنم ؟

نی، نی، بیا و ایزدی آهنگ من بین ،  
در راه زرم ، عزم گرانسنگ من بین ،  
از حرف آشتی بگذر ، جنگ من بین .

راه نجات کشور ایران ز بار ننگ ،  
جنگست و جنگ و جنگ ، پلی زنده باد جنگ !

اکنون منم ، یکام تو ، بیمار و بستری ،  
گر بگذرم ، تو وارهی از جنگ و داوری ،  
و زمانم زمانه ، بشمشیر جوهری ،

سیر از سریر دولت و شاهی کنم ترا .  
یکسر ، بسوی بادیده ، راهی کنم ترا .

آنکه ز زیر بالین ، سردار قهرمان ،  
نانی جوین و تیغی جانبخش و جانستان ،  
بر کرد و همچو شیر بغرید و گفت : هان !!

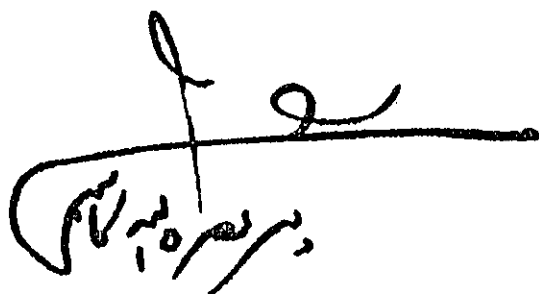
باعتد یگویی ز یعقوب رویگر ،  
کایست پاسخ تو ، بدان نیک درنگر !

گر شد نوشته نامه دولت بنام من ،  
حاکم شود ، بفرق تو ، فرخ حسام من ،  
ایران رهد ز ننگ و همین است کام من ،

ورز آنکه تیغ کج نکند کار ملک راست .  
نان جوین و پیشه پیشین من بجاست .

اکنون که هر دو اثر را خواندید انصاف دهید؛ آیا «موج نو» و «شعر نو»، با این همه  
معرکه آرائی و میدان‌داری و رجزخوانی و پشتیبانی و همراهی از سوی روزنامه‌ها و مجله‌ها  
و رادیو و تلویزیون قابل دوام و بقاست یا عرض خود می‌برند و زحمت ما می‌دارند!

دبیر کل بنیاد - دکتر نصره الله کاسمی



دبیر کل بنیاد